

شهید سیدتقی بحرانی



سازمان جامع سرواران و دختران شهید استان بوشهر

نام پدر	سید محمد
تاریخ تولد	۱۳۴۹/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۱۰/۰۴
محل شهادت	سلمچه
مسئولیت	روحانی
نوع عضویت	روحانی
شغل	روحانی
تحصیلات	دوره ابتدایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهادت، نمودار شایستگی انسان برای ورود و شرکت در بزم ملکوت، به جوار الله، و همنشینی با انبیاء الله و ملائکه الله و اولیاء الله، و نظر افکندن به وجه الله است.

و اما شهید، آن عاشق بی تاب و سر از پا نشناخته ای است که در عشق معبود، پروانه وار می سوزد و فنا فی الله و در نتیجه، بقای همیشگی پیدا می کند و به معشوق حقیقی خود می پیوندد. شهید چون به تأکید قرآن کریم و در فرهنگ متعالی اسلامی نمی میرد، و همواره زنده و جاوید است، بنابراین او شاهد و ناظر خواهد بود.

«سید محمدتقی بحرانی» در سال ۱۳۴۹ هـ.ش در خانواده ای مسلمان و متدین در شهر بوشهر به دنیا آمد. او از همان آغاز کودکی با ترغیب پدر و مادرش، با اسلام و قرآن و درس محبت به خاندان پیامبر (ص) آشنا گردید. دوران ابتدایی را در دبستان امام جعفر صادق (ع) (فخردایی سابق) پشت سر گذاشت، و دوره ی تحصیلات راهنمایی را نیز در مدرسه ی ۲۲ بهمن گذراند.

شهید از همان کودکی همراه با اعضای خانواده، مسجد را به عنوان محل عبادت و راز و نیاز خویش انتخاب کرد، و با شور و شوق و علاقه ای که به نماز جماعت داشت، به عنوان یکی از مکبران و سواً زنهای فعال در مسجد فعالیت می نمود؛ به طوری که بین نمازگزاران، به ویژه افراد مسن زبانزد شده بود و او را دوست می داشتند.

با شروع جنگ تحمیلی، چنان مشتاق جهاد با کفر شد که بی صبرانه برای ثبت نام به بسیج مراجعه نمود. ولی با توجه به سن کم از اعزام او ممانعت کردند. تمام ذهن شهید متوجه جبهه و جنگ بود. تا این که با تلاش فراوان جواز اعزام به جبهه را دریافت کرد.

فرم اعزام به جبهه را در شادترین لحظات زندگی کوتاهش پر نمود. گواه این مدعا، چشمانی بود که از شوق گریست و لبانی که غنچه ی تبسم بر آن نقش بست.

پس از بازگشت از اولین اعزام، تصمیم گرفت که بیش از پیش به تزکیه ی نفس و کسب معارف دینی بپردازد. به همین منظور در مدرسه ی علمیه ی «امام صادق» (ع) اصفهان نام نویسی کرد. مدتی را به کسب علوم دینی پرداخت. اما چون قلبش برای حضور در میدان های جنگ می تپید، لذا مجدداً به جبهه ها عزیمت نمود؛ و در سال ۶۵ همراه با کاروان سپاه محمد (ص) به همراه جمعی از برادران هم محلی و خویشان خود به جبهه اعزام گردید و در گردان تازه تأسیس «کمیل» به عنوان نیروی کمک آر.پی.جی زن انتخاب گردید.

در نهایت آرزوی شرکت در عملیات برای سید محمدتقی، در تاریخ ۴/۱۰/۶۵ با آغاز «کربلای ۴» برآورده گشت.

به نقل از یکی از همرزمان شهید، در شب قبل از عملیات، چهره اش حالتی خاص داشت. صورت همه ی همرزمان خود را می بوسید. آن ها را معطر می نمود. با حنا دست آنان را رنگین می کرد، و مسرور و خوشحال بود که هنگام وصال به معبود فرا رسیده است.

سرانجام قایق حامل او و تعدادی از همرزمانش، در حالی که به سوی اهداف از پیش تعیین شده در حرکت بود، در نبردی بی امان با مزدوران بعثی عراق، مورد اصابت خمپاره ی دشمن قرار گرفت و همگی به شهادت رسیدند. پس از آن، خبر شهادت او و تعدادی از همرزمانش را به خانواده ها اطلاع دادند. ولی پیکر مطهر او پیدا نشد و به عنوان شهید جاوید الاثر مراسم یادبودی برگزار شد.

پس از مدتی شواهدی مبنی بر زنده بودن (اسیر شدن) سید محمدتقی به دست آمد. پس از آن، خانواده اش به مدت ده سال چشم به راه او بودند تا این که خبر تشییع پیکر شهید را در تهران، همراه با صدها شهید دیگر، در سالروز شهادت امیرالمؤمنین(ع) به اطلاع خانواده اش رساندند.

آری پیکر شهید همراه با ۳۰ شهید گلگون کفن دیگر، در تاریخ ۱۳ بهمن ۷۵ وارد استان گردید و در تاریخ ۱۶/۱۱/۷۵ در میان شور و فغان دوستان و آشنایانش تشییع و به خاک سپرده شد.

روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

وصیت نامه

بسم رب الشهداء و الصّديقين

«الذين آمنوا و هاجروا و جاهدوا فى سبيل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجه عندالله و اولئك هم الفائزون.»

آنان که ایمان آوردند و هجرت کردند و جهاد کردند در راه خدا با مال ها و جان هایشان، نزد خداوند اجرى عظيم دارند، آرى آنان رستگارانند.

قرآن کریم

سوره ی توبه – آیه ی ۲۰

بالاترین خوبی ها نزد خداوند شهادت در راه خداست.

پیامبر اکرم(ص)

این جانب سید محمدتقی بحرانی، فرزند سید هادی، متولد سال ۱۳۴۹ هـ.ش، دارای شماره ی شناسنامه ی ۲۹۸۴۴، با ایمان به خدای واحد رهسپار جهاد می شوم؛ و چون با یاد خدا حرکت می کنم، با هر سختی و مشکلی خواهم ساخت.

من که نوجوانی ۱۳ ساله هستم، می دانم که آمریکا و اسرائیل چه بلاهایی بر سر ملت مظلوم لبنان آوردند. من می دانم که این صدام جنایت کار، به دستور چه کسی به خاک میهن اسلامی ما تجاوز کرد، و من هم برای ریشه کن نمودن تمام این ظلم ها پا به صحنه ی نبرد حق علیه باطل گذاردم.

من می روم و با رفتنم درس استقامت و ایستادگی را به ملت عزیز می دهم. من مانند شمعی که نور کمی دارد، می سوزم و با سوختن خود منطقه ای را روشن می نمایم، تا دیگران در اثر این روشنایی کم، آگاهی به دست آورند، و آنان نیز خود را برای سوختن و روشنایی دادن آماده سازند. همان طور که شهید «رجایی» به این نکته اشاره کرد که ما باید خودمان را برای فدا شدن در راه جامعه آماده کنیم.

پدر، مادر، برادر و خواهرانم! امیدوارم که در سوگ من گریه نکنید.

پدر و مادرم، من امانتی از خدا نزد شما بودم که می بایست هر چه زودتر به صاحبش برگردانده می شدم. و این شما بودید که می توانستید با تربیت صحیح اسلامی در امانت داری خود خیانت نکنید و به من درس آزادگی بدهید. و شما نیز می توانستید مرا به مال دنیا دلخوش نمایید. اما خود می دانید که این کار خیانت در امانت است و شما نیز راه اول را انتخاب نموده و من نیز این درس استقامت و آزادگی را خوب فراگرفتم، و به سوی مرگی شتافتم که سعادت آخرت در آن است.

پدر و مادر عزیزم، شما زحمات بسیاری در راه بزرگ شدنم کشیدید. به خصوص تو مادر عزیز دلبندم، که شب ها را به بیداری می گذرانیدی و این منم که باید جبران این زحمات کنم. مادر جان، امیدوارم که مرا حلال نمایی و از اذیت هایی که در این دنیا کردم، مرا بخشیده باشی. ان شاء الله.

برادر عزیزم، این شماست که باید سلاح از دست افتاده ی مرا برگیرید و پیام خون شهیدان را به گوش جهانیان برسانید.

خواهران عزیزم، شما هم می توانید با حفظ حجابتان از خون شهیدان پاسداری نمایید.

پیامی هم برای ملت مسلمان و شهیدپرور دارم که پشت امام را خالی نکنید، و در آخر دعای همیشگی: خدایا، خدایا، تا انقلاب مهدی، خمینی را نگه دار. به امید پیروزی حق بر باطل.

سرباز کوچک اسلام

سید محمدتقی بحرانی

تقدیم به طلبه ی شهید، سید محمدتقی بحرانی:

رفت آن عاشق و جان را به ره جانان داد

سر و جان در ره صدق و هدف قرآن داد

با فداکاری خود در صف پیکار عدو

درس مردی و شجاعت به همه یاران داد

که مؤذن بُد و که در صف مرصوص قتال

تا به معشوق رسد، هم سر و هم سامان داد

جای او سنگر مسجد بُد و هم عضو بسیج

درس ایمان به همه عاشق با وجدان داد

حُبّ دنیا ز سر خویش به در کرد و چو شیر

دادِ مردی و شجاعت به بر عدوان داد

گفت در وقت وداعش به جوانان بسیج

خرّم آن کسی که به این روح خدا پیمان داد

زود باشد که خورد سیلی آخر صدام

غافل از خشم خدا، مرکب خون جولان داد

خاطرات

شهید از زبان مادرش

فرزند شهیدم «سید محمدتقی»، تازه از جبهه برگشته و برای تحصیل دروس حوزوی به اصفهان رفته بود. طولی نکشید که از آن جا تماس گرفت و گفت: مادر، کاروان محمد رسول الله(ص) از بوشهر قصد حرکت به سوی جبهه ها را دارد. اگر اجازه بدهی، می خواهم با آن ها همراه شوم و به منطقه بروم. به او گفتم: مادر جان، تو که تازه از جبهه برگشته ای. سید تقی گفت: ان شاء الله، این حمله ی آخر است. با پیروزی برمی گردیم. تو فقط اجازه بده. من هم وقتی اشتیاق فرزندم را برای جهاد در راه خدا دیدم، راضی شدم.

بلافاصله از اصفهان برگشت. ولی کتاب ها و لباس هایش را نیاورد. یک روز ماند. کاروان اعلام حرکت کرد. سید تقی و برادرش «سید ابراهیم» ساعت ۲ بعد از ظهر آماده شدند. عزیزانم را از زیر قرآن رد کردم. سید تقی به من نگاه کرد و گفت: مادر، می دانم که برای من سختی زیادی کشیده ای. من می روم و در آن دنیا تو را شفاعت می کنم. گفتم: مادر قربانت شود، این طور نگو! ان شاء الله با پیروز برمی گردی. از این حرف ها زن که من ناراحت می شوم. با برادرش برای اعزام به ستاد نماز جمعه رفت. حوالی غروب برای دیدن مجدد آن ها، به آن جا رفتم. وقتی مرا دید، گفت: مادر، کمی خرما می خواهم. به خانه آمدم. کمی خرما را با ارده مخلوط کردم و برایش بردم. آن شب باران شدیدی می بارید.

آن ها از بوشهر به شیراز رفتند. یک شب آن جا بودند. سپس به منطقه ی «جراحی» رفتند. از آن جا به من زنگ زد و خبر سلامتی اش را داد. در آن روزها، هر لحظه اش در نگرانی زیادی بودم، و لحظه ای از فکر فرزندانم بیرون نمی آمدم. مدتی گذشت. سید تقی توسط داماد آقای «حاجی نوروزی» سفارش خرما کرده بود تا برایش بفرستم. او خرما را خیلی دوست داشت. یک بار هم مقداری خرما به دست پسر آقای «عباس مبارکی» دادم. تا برای سید تقی ببرد.

ده روز گذشت. «سید ابراهیم» آمد. به او گفتم: برادرت کجاست گفت: او در منطقه ماند و من آمده ام که سری بزنم و زود برگردم. کتاب هایی را که سید تقی در جبهه می خواند، با خودش آورده بود.

روزها می گذشت و من بسیار نگران بودم. چون خبری از فرزندم نداشتم. تا این که یک روز عمه اش زنگ زد و گفت: نامه ی پسر «امیر» رسیده است. آیا نامه ی سید تقی به دست شما نرسیده گفتم: نه. نگرانی ام بیشتر شد. به هر کدام از جوانان همسایه ها که از جبهه آمده بودند، سر می زدم و سراغ سید تقی را می گرفتم. ولی آن ها بی خبر بودند.

قبل از شروع عملیات «کربلای چهار»، خواب دیدم که بانویی بلندقد با چهره ای نورانی، بالای سرم آمد و مرا صدا زد و گفت: سید تقی شهید شده است. گفتم: این را نگو، من تازه برایش خرما فرستاده ام. آن بانو مجدداً گفت: من می گویم که سید تقی به شهادت رسیده است. بیدار شدم. دوباره خوابیدم. همان بانو به خوابم آمد و گفت: می دانی سید تقی شهید شده است؟ دیگر از ناراحتی زیاد خواب نرفتم. صبح موضوع خوابم را با پدر سید تقی در میان گذاشتم. او نیز گفت: من هم دیشب خواب دیدم در خانه دارد می سوزد. دیگر مطمئن شدیم برای پسرم اتفاقی افتاده است.

«سید هادی» (پدر شهید) و پسر بزرگم «سید احمد»، به منطقه ی «جراحی» رفتند. وقتی پدر شهید به چادر رزمندگان می رود، شهید «هدایت احمدنیا» و تعدادی دیگر از رزمندگان به پیشواز او می آیند. از آن ها سراغ سید تقی را می گیرد. برادر «احمدنیا» می گوید: چیزی نیست، کسالت دارد و در چادر خوابیده است. پدر شهید

اصرار می کند که حقیقت را به من بگویید. خبردار شده ایم که سید تقی شهید شده است. برادر «احمدنیا» آیه ی «استرجا» می خواند و می گوید: سید تقی از آن خدا بود و به سوی او رفت.

پدر شهید پس از کسب این خبر، اندوهناک با «سید احمد» به خانه برگشت. آن ها پس از بازگشت به من گفتند که «سید تقی» از آن خدا بود و ما مالک او نبودیم. او در راه خدا رفت. پس از آن، مراسم ختم و فاتحه برگزار کردیم.

یک روز از طرف سپاه فیلمی را آوردند که مربوط به اسیران ایرانی بود. آن را دیدم، سید تقی نیز جزا اسرا بود. یکی از همسایگان برادرم نیز، اسم فرزندم را با مشخصات از رادیو بغداد شنیده بود.

روایت پدر شهید

شهید از زبان پدرش (برادر حاج سید هادی بحرانی) ** پاک و معصوم **

هرچه درباره ی سید تقی بگویم، کم گفته ام. از دوران طفولیت تا بدو شهادتش، دنیایی از خاطره برایم گذاشت. در زمان آغاز جنگ، فرزند شهیدم در کلاس سوم راهنمایی درس می خواند. در فعالیت های مسجد شرکت می کرد. شب ها در میدان های تعیین شده توسط بزرگان مسجد و بسیج و انجمن اسلامی، نگهبانی می داد.

وقتی، پس از نگهبانی به خانه می آمد، برای شام تکه نانی برمی داشت و می خورد. هرچه مادرش می گفت: غذا بخور، الحمدلله نعمت که فراوان است! می گفت: همین بس است. برایش میوه می گذاشتیم. نصف یک سیب را می خورد و بقیه را در یخچال می گذاشت.

گاهی برای یادگرفتن درس حوزه، نزد پسر عمویش به تنگستان می رفت. هرچه پسر عمویش به او یاد می داد، سید تقی می گفت: این ها را همه بلدم. پسر عمویش می گفت: ما بسیار تلاش کرده ایم و با سختی زیاد این ها را یاد گرفته ایم. حالا تو بدون آن که تحصیل کرده باشی، می گویی این ها را بلد هستیم؟ و سید تقی می گفت: همین طور است.

در کودکی، خواهرش دو صفحه از قرآن کریم را به او یاد داد. خدا می داند که شهید همه ی قرآن را به خوبی توانست تا آخر بخواند.

او برای تحصیل علوم دینی، به حوزه ی علمیه ی اصفهان رفت. یکی از دوستانش می گفت که هرچه استادان آموزش می دادند، شهید بلد بود و می گفت: من تمام این درس ها را می دانم. آقای «باغملایی» روزی سید تقی را به اتافی که جمعی از برادران در آن حضور داشته اند، دعوت می کند. هر کدام از برادران وقتی که به چهره ی سید تقی نگاه می کنند، به گریه می افتند و به آقای «باغملایی» می گویند که این جوان کیست که چنین چهره ی پاک و معصومی دارد؟ او گفته بود این نوجوان، «سید تقی» از همسایگان ماست.

همرزم شهید می گفت: شب هایی که مراسم دعا داشتیم، سید تقی با شوق فراوان به همه ی چادر ها سر می زد و برادران رزمنده را برای شرکت در مراسم دعوت می کرد.

روزی که عملیات شروع شد، سید تقی و برادرش «سید ابراهیم» و پسر خواهرم با هم بودند. من در این جا مشغول دعا برای رزمندگان بودم. چند روزی گذشت. خبر دادند که تعداد زیادی از رزمندگان شهید شده اند. به ماهشهر رفتم تا خبر بیشتری بگیرم. وقتی به منطقه رفتم، تعداد زیادی از رزمندگان بوشهری مرا شناختند. از سید تقی پرسیدم. جواب درستی ندادند. باز هم نتوانستم تحمل کنم. گفتم: راستش را به من بگویید. گفتند که سید تقی از

آن خدا بود و به سوی او رفت. به بوشهر بازگشتم و برایش فاتحه و ختم گذاشتم.

قبل از شهادت سید تقی، یک روز ظهر به خانه آمدم. مادر شهید زیر آفتاب در حال ظرف شستن بود. دیدم سید تقی پشت به آفتاب، پشت سر مادرش ایستاده است. گفتم: سید تقی، تو این جا چه می کنی؟ گفت: من ایستاده ام تا به سر مادرم آفتاب نخورد و سرش درد نگیرد.

اگر شب و روز از سید تقی سخن بگویم، کم گفته ام. حرف من، حرف فایز است که:

اگر سرتاسر دنیا، قلم بود مرکب، آب دریای یمن بود

اگر برگ درختان بود کاغذ برای فایز بیچاره، کم بود

یک بار به شهید گفتم: باباجان، چند روزی که به جبهه می روی، چند روز هم پی درس خواندنت باش. به من گفت: بابا، نگران نباش. من هم جبهه می روم و هم درس می خوانم.

یک بار در سنگر مشغول گذاشتن تیر در اسلحه بوده که ناگهان دستش روی ماشه می رود و تیری رها می شود. تیر از کنار سرش رد شده، موهایش را می سوزاند و سرش زخمی می شود، بیهوش می شود. او را به بیمارستان می برند. وقتی همراه برادرش از منطقه برگشت، مادرش متوجه زخم سر او شد. از او علت را پرسید. سید تقی برای این که مادرش را نگران نکند، گفت: از زیر درختی رد می شدم. چوبی روی سرم افتاد و سرم را زخمی کرد.

وقتی سید تقی از مسجد و انجمن برمی گشت، به مادرش سفارش می کرد که وقتی برای نماز شب بیدار می شوی، مرا هم بیدار کن. مادر شهید وقتی که برای خواندن نماز شب بیدار می شد، او را صدا نمی زد. بلکه کنارش می نشست. آرام آرام دست روی صورتش می کشید. صلوات می فرستاد تا سید تقی بیدار شود. آن ها با هم نماز شب می خواندند. صبح نیز به مدرسه می رفت. هر زمان که بیکار می شد، با دوستانش به مسجد و انجمن می رفت. در انجمن سفارش می کرد که هر کاری دارید، به من بسپارید تا انجام دهم.

***** خلوت *****

شهید از زبان همزمش

من چند بار با آن شهید عزیز به منطقه رفتم. ما با هم همسایه بودیم و از کودکی با هم بزرگ شده بودیم. اولین باری که به اتفاق هم به جبهه رفتیم، اوبار دوشم بود که اعزام می شد. نمی دانستیم که ما را به کدام منطقه می برند. خلاصه وارد تپ «امیرالمؤمنین» (ج) شدیم.

در آن جا یکی از برادران واحد اطلاعات آمد و تعدادی از بچه ها را بنا به شناختی که داشت، انتخاب کرد. سید تقی و مرا نیز انتخاب کرد. هر کدام از رزمندگان خیلی مشتاق بودند که در واحد اطلاعات خدمت کنند. این تمایل به دلیل حساسیت کار این واحد بود.

در آن جا که وارد شدیم، معاون واحد اطلاعات، برادر «محمود مزارعی» سؤال های خاصی از هر کدام از ما کرد، تا بداند چه کسی را مجدداً از بین این افراد انتخابی برگزیند. به دلیل سن و سال کم و جثه ی کوچک سید تقی، معاون واحد او را انتخاب نکرد.

آن لحظه، من به چهره ی معصوم و مظلوم سید تقی نگاه کردم. بسیار ناراحت بود، اما ناراحتی خود را ابراز نکرد، و دستور را پذیرفت. به گوشه ای از مقر رفت و با خدای خود خلوت کرد. معاون اطلاعات دوباره چند اسم، از جمله نام سید تقی را خواند و گفت: این ها می توانند بمانند، تا مسئول واحد بیاید و نظر آخر را بدهد. بنابراین سید تقی به آن جا برگشت. زیرا حضور این عزیزان لازم بود. سید تقی بسیار خوشحال شد که دعایش مستجاب

شده، و می تواند در واحد اطلاعات بماند.

شهید بزرگوار با آن که درس طلبگی می خواند، و در مسایل دینی و شرعی تبخّر داشت، حاضر نمی شد که به عنوان امام جماعت در منطقه باشد. طلبه ای دیگر در منطقه امام جماعت ما بود. ما به سید تقی گفتیم که چرا امام جماعت ما نمی شوی؟ او گفت: این طلبه از من زودتر به این جا آمده است. ضمناً به کسی هم نگویید من طلبه هستم.

معمولاً بچه های کم سنّ و سال، در منطقه مسئولیت های سنگین نداشتند؛ مثلاً به تک تیرانداز بودن هم راضی بودند. ولی سید تقی بر خلاف همه ی هم سنّ و سال هایش، بسیار فعال و پر انرژی بود. بنابراین به عنوان کمک آ.ر.پی.جی زن دسته ی ما انتخاب شد.

شب آخر وقتی بچه ها را هر چند نفر، سوار بر قایقی می کردند، خواست که با من در یک قایق باشد. من هم خیلی دوست داشتم با او در یک قایق باشم. زیرا مادرش در بدرقه ی ما، پس از سپردن فرزندش به خدا، سفارش او را به من زیاد کرده بود که همیشه با هم باشید. سعی می کردم از سید تقی جدا نشوم، ولی آن جا بنا به وضعیت و تکلیف، اگر سید را سوار قایق خودمان می کردیم، باید یک آ.ر.پی.جی زن و یک کمکی دیگر نیز اضافه بر آن سوار می کردیم، و ظرفیت قایق چنین اجازه ای را نمی داد.

شب عملیات «کربلای ۴» بود. با رزمندگان سوار بر قایق ها، به سمت دشمن حرکت کردیم. سید محمدتقی در مسیر حرکت به سمت دشمن به فیض شهادت نائل شد.

خاطراتی از طلبه شهید سید محمد تقی بحرانی

شب قبل از عملیات «کربلای ۴» در آبادان در مدرسه ای بودیم. فرمانده گردان، شهید «احمدنیا»، دستور داد یک ظرف بزرگ و مقداری حنا آوردند و حنا خیس کردند؛ هر دامادی که می خواهد عروسی کند، شب قبل دست و پای او را حنا می بندند. بچه ها دست و پای خود را حنا بستند؛ چون می خواستند فردا شب وارد عملیات شوند. از هم دیگر سبقت می گرفتند و بچه ها برای عملیات لحظه شماری می کردند. آن شب بعد از حنا بستن، بچه ها چه عزاداری پر شور و عجیبی کردند. بچه ها در آن شب از خدا شهادت را طلب می کردند و شهید «سید محمدتقی بحرانی» به همراه دیگر شهدای عزیز مانند شهید «اسماعیلی»، شهید «گیتی زاده»، شهید «قاسمیگر»، شهید «محمودی» و دیگر شهدا در آن شب حاجت خود را گرفتند و به سوی معبود شتافتند.

«به نقل از: جمع یاز رزمندگان گردان کمیل بوشهر»

شب قبل از عملیات، چهره اش حالتی خاص داشت، صورت همه ی همزمان خود را بوسید، آنان را با عطر معطر نمود، دست آنان حنا گذاشت، مسرور و خوشحال بود که هنگام وصال به معبود فرا رسیده است.

مادر شهید می گوید: عزیزم را زیر قرآن رد کردم، نگاهی به من کرد و گفت: مادر! می دانم که برای من سختی زیاد کشیده ای، میروم و در آن دنیا تو را شفاعت می کنم.

قایقی که ایشان و دیگر همزمانش در آن حضور داشتند در حالی که به سوی دشمن در حرکت بود، مورد اصابت خمپاره ی دشمن قرار می گیرد و پیکر مطهرش جاوید الاثر می شود، تا این که پس از ده سال، در پیتفحص، در تاریخ ۱۳۷۵/۱۱/۱۶ در میان شور انقلابی مردم بوشهر تشییع و در گلزار شهدای بوشهر، بهشت صادق آرام می گیرد.

ویژگی های اخلاقی شهید سید محمد تقی بحرانی:

پدر شهید می گوید: یک روز ظهر به خانها مدم، مادر شهید زیر آفتاب در حال شستن ظروف بود. سید تقی پشت به آفتاب بالای سرمادرش ایستاده بود، گفتم: سید تقی این جا چه می کنی؟! گفت: ایستاده ام تا به سرمادر آفتاب نخورد.

سید تقی به مادر سفارش می کرد برای نماز شب که بیدار می شوی مرا هم بیدار کن. مادر هنگام اقامه نماز شب او را صدا نمی زد، بلکه کنارش می نشست و دست مهربانش را آرام آرام به صورت سید می کشید و صلوات می فرستاد تا سید بیدار شود. آنان با هم نماز شب را اقامه می کردند.

سید تقی با آن که طلبه بود و در مسائل دینی و شرعی تبحر داشت حاضر نمی شد که امام جماعت در جبهه باشد، طلبه ای دیگر اقامه نماز جماعت می کرد. به ایشان می گفتیم چرا امام جماعت نمی شوی؟! گفت: این طلبه زودتر از من به این جا آمده، کسی نگوید من طلبه هستم.

تقدیم به طلبه ی شهید، سید محمدتقی بحرانی:

رفت آن عاشق و جان را به ره جانان داد
سر و جان در ره صدق و هدف قرآن داد
با فداکاری خود در صف پیکار عدو
درسی مردی و شجاعت به همه یاران داد
که مؤذن بد و گه در صف مرصوص قتال
تا به معشوق رسد، هم سر و هم سامان داد
جای او سنگر مسجد بد و هم عضو بسیج
درسی ایمان به همه عاشق با وجدان داد
حب دنیا ز سر خویش به در کرد و چو شیر
داد مردی و شجاعت به بر عدوان داد
گفت در وقت وداعش به جوانان بسیج
خرم آن کسی که به این روح خدا پیمان داد
زود باشد که خورد سیلی آخر صدام
غافل از خشم خدا، مرکب خون جولان داد



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران